

آسمان جان و نردبان آن

دکتر جلال الدین کزازی
استاد دانشگاه علامه طباطبائی

چکیده:

مولانا جلال الدین یکی از برومندترین فرزندان ایران زمین است که ادب نهان گرایانه و صوفیانه فارسی با او به اوج رسیده است و شعر شررخیز او همواره آتش در سوختگان جهان می زند. او مثنوی خویش، شگرف ترین نامه راز را با نای و نوای آن آغاز کرده است و از آن، چنان نمادی از خویش و از هر دردآشنای دیگری سخن گفته است. مولانا از میان همه سازها، نای را از این روی برگزیده است که نای تهی شده از خویش، خود را یک سره به دست و دم نایی می سپارد و از دم او جان و جنب می گیرد و در جان دیگران شور و شرر می افکند. مولانا خود نیز نایی است که با دم شمس تبریزی از خود تهی شد و خویش را خویش را باز یافت. مثنوی با همه درازآهنگی اش ناله های این نای است که در نایی رنگ باخته و دم گرم نایی پرده های او را دریده و رازهایش را بر آفتاب افکنده است. از این جاست که مثنوی با این که کتابی آموختاری است و باید آگاهانه باشد، بیشتر ناخودآگاهانه است و برآمده از گونه ای تداعی غول آسا. از سویی نیز سررشته این کتاب که نردبان آسمان است، به دست حسام الدین چلبی است که بی او غنچه های مثنوی ناکفته می ماند. این ها و پاره ای نکته های دیگر در این گفتار باز نموده شده اند.

کلیدواژه ها:

مولانا، مثنوی، نای، نردبان آسمان.

خدای مرد عرفان ایران، پیر هژیر و فرخنده ویر بلخ، مولانا جلال الدین محمد بلخی یکی از برومندترین و بالابلندترین فرزندان ایران زمین و یکی از بزرگ‌ترین و نام‌آورترین اندیشمندان و سخنوران جهان است و در گونه خویش، سرآمد و بی‌همتا. دو شاهکار جاودانه و بی‌همانند وی، مثنوی معنوی و دیوان شمس دو آفریده و پدیده‌ی شگرف ادبی و اندیشه‌ای است که هر خواننده بیدار دل و جان آگاه را به شگفت می‌آورد و سرمست و بی‌خویشتن می‌گرداند. مولانا در فرجام راهی درخشان و همایون بالا برافراخته است که نازنین غزنین، سنایی، در آغاز آن ایستاده است، و دانادل پیراسته از آب و گل نیشابور، عطار که جهان‌های جان از طبله سخنش مشکل آگین و از خورشید اندیشه اش مهرآیین گردیده‌اند، در میانه آن سر برآورده است. این راه روشن که رهرو ژرف اندیش و باریک بین را هزاران هزار روزن به گلشن رازآشنایی و دل‌آگاهی در برابر دیدگان می‌گشاید، ادب نهان‌گرایانه و صوفیانه پارسی است. راست است که پیش از سنایی، سخنورانی درویش کیش چون مهینه مهینه مهر و خداوندگار خاوران راز، بوسعید، یا پیر و پیشوای جان افروختگان خداجویی و رهروی، فرزانه فرخنده‌رای هرّوی، خواجه عبدالله انصاری، به شیواسخنی و شکرشکنی و شیرین‌کاری چارانه‌ها و چکامه‌هایی در درویشی و دلریشی و نهان‌کیشی سروده بوده‌اند؛ اما با سنایی است که ادب نهان‌گرایی، چونان گونه و شیوه‌ای جداگانه در زبان پارسی و فرهنگ ایران، آغاز می‌گیرد و آیین‌های درویشی و دبستان‌های راز، به فراخی و فرخی به مشکوی مشکبوی این ادب شیوا و شکرین راه می‌جویند. سنایی بنیادگزار است و راهگشای؛ عطار این راه را همواری و گسترده‌گی می‌بخشد، و بر آن بنیاد، کاخی فراخ را پی می‌افکند؛ لیک مولانا جلال الدین است که با اندیشه شگرف و آفریننده و کاونده خویش و سروده‌های شورانگیز و شررخیز خود، این راه را به پایان می‌آورد و کنگره‌های آن کاخ را آن چنان می‌افرازد که فراتر از آن نمی‌تواند رفت. پس از این هنگامه مرد نامه‌های راز و چامه‌های نیاز، هیچ سخنوری نتوانسته

است در این شیوه از ادب پارسی نامی برآورد و کامی. بر این بنیاد، مولانا در رازنامه سرایی، همان پایگاهی را دارد که فرزانه فرمند توس، پیر پاک و پارسای دری، فردوسی در رزم نامه سرایی و داستان زن داستان های کهن، جادو سخن جهان، نظامی در بزم نامه سرایی. در این سه شیوه و گونه از سخن، این سه تنند که پیمبران^۱ ادب پارسی اند و هر یک از این سه کس، به تنهایی، نازش و سرافرازی مردمی را در پهنه گیتی بس.

نکته ای شگفت و نیک شایسته درنگ در زندگانی و سخن مولانا آن است که وی در خردی همراه با پدرش بهاء الدین ولد که از بلندپایگان و مهین مایگان روزگار بوده است، از ایران به آسیای کهن می رود و در آناتولی می بالد و می پرورد؛ اما با آنکه او سالیان جوانی و پیری را در سرزمینی بیگانه می گذراند و هرگز از آن پس نیز به ایران و به زادبوم خویش باز نمی آید، از سرآمدان سخن پارسی می گردد و بدان سان که پیر پیش بین و نهان دان نیشابور، به هنگام دیدار مولانا که کودکی خرد بوده است، پیش دیده است و پیش گفته: با شعر شررخیزش آتش در سوختگان جهان در می زند و خامان فسرده خاموش را بر می انگیزد و به جوش می آورد.

آنچه از نای مولانا بر می آید، بانگ نای است و آتش که بی درنگ و به ناگاه، در دامن جان شنندگان می افتد و می گیرد و آنان را سراپای می افروزد و می سوزد، باد نیست که از سویی برآید و از دیگر سوی، به در رود و به هرز و هدر^۲ تنها نیستانند که از این آتش، شرر نمی پذیرند و اخگر بر نمی گیرند؛ آتشی شگرف و اهورایی که هزاران نیستان جان را از این پیش، به یک بارگی، افروخته است و از این پس نیز خواهد افروخت.

به راستی، راز این سوزش و افروزش چیست و کانون این آتش اهورایی کجاست؟ آتشی که به گفته خواجه شیراز، آتش زبانی دیگر از سرزمینی که به آتش های جاویدان و جهان افروزش نامبردار است، خورشید شعله ای است خرد از آن که در آسمان گرفته است.^۳

چرا نایی که مولانا است، با ناله‌های دردانگیز و مردآویزش، آتش در جان‌ها و جهان‌ها در می‌زند؟ چرا این سوز دردآموز را در دیگر سازها که بازگویی و رازگویی نهانی‌های درویند و نیازهای دل، نمی‌یابیم؟ نیز چرا مولانا نای را، در میان سازهای گوش‌نواز هوش‌ربای، چونان سازِ نیاز و رهنمای راز برگزیده است و از آن در سرآغاز مثنوی، همچون نمادی از خویشتن و از هر دل آگاه و دردآشنایی دیگر، سخن گفته است؟ نای را چه ویژگی و کار و سازی است که نوایی درد آشنای دارد و در بُن و ژرفای جان، جای می‌گیرد؟

پاسخ این پرسش یک سخن بیش نیست: نای از خود تهی شده است و از بند خویش رسته است؛ تا آن زمان که از خویشتن آکنده است و هنوز از دام تن و از چنبرِ چیرگی من نجسته است، پاره‌جویی است بی‌ارزش که اگر در رهگذار افتاده باشد، کسی رنج آن را بر خود نمی‌نهد که از زمینش برگردد؛ پاره‌جویی مانند هزاران چوب‌پاره دیگر که اگر به چیزی گرفته آیند و به پیشیزی بهایی آرند، باره بازیکه کودکان کوی خواهند شد و نای سواران را به کار خواهند آمد؛ لیک آنگاه که درون نای را کاویدند و پیراستند و او را از خاشاک خویشتن رُفتند و به چندین سوراخش سفتند، نای جان می‌گیرد و هستی می‌یابد؛ از نو، زاده می‌شود و در مرگ، به زندگی می‌رسد؛ اما این زندگی که ویرانه تن است و بیگانه من، به جان، آزاد است و بر او، بنیاد دارد. جان نای دَم نایی است. تا نایی در نای ندیده است، آوازی از نای نای بر نمی‌آید.

او همچنان پاره‌جویی است، بی‌جان و جُنُب؛ آنگاه که نایی نای را بر می‌گیرد و در دهان می‌نهد و در آن می‌دمد، پاره‌چوب، به ناگاهان، جان می‌یابد و فغان بر می‌آورد و از سر تا بُن، شور و سوز می‌گردد؛ او در این هنگام، جانی است آن چنان زنده و تپنده که دمی آرام و قرار ندارد و از شوریدگی و شتاب باز نمی‌ماند؛ بدان‌سان که حتی جان‌های افسرده فرومرده در تن را برمی‌انگیزد و به رستاخیز و هنگامه‌ای شگرف، در پوسیدگان پوست و بیگانگان دوست، شور و شرار زندگی در می‌دمد. این جان و جُنُبِ شگرف، و این زندگی زرین و زیبا در نای، از آن است که نای در

نایی رنگ باخته است و با او یگانه شده است. هستی او از هستی نایی است؛ از آن است که به یک بارگی، شوریدگی و سرمستی است. منی نایی، در اویی نایی، از میان رفته است؛ جان او از جایی است دیگر و دم او از دهانی دیگر؛ جان و دهانی نهان و از جهانی دیگر. هستی نای که مایهٔ مستی است، ریشه در نیستی وی دارد، او از خود نهان شده است؛ از آن است که جهان جان و جان جهان شده است؛ هم مگر نه آن است که نام دیگر این ساز، نی، نشانهٔ نیستی است و در معنی «نه».

نام نای، گویاتر از هر سخن، کام او را آشکار می‌دارد و آغاز و انجام او را. آغاز نای چونان پدیده‌ای از جهان نمود، نیستی بوده است، بدان سان که همهٔ پدیده‌های این جهان چنین‌اند. نیست‌هایی‌اند هست نما و نمودهایی‌اند بی‌بود؛ اما آنچه نای را نای کرده است و از این نیست هستی نام رهنیده است و به هستی راستین که هستی در نایی است رسانیده است، کام نای است و فرجام او. آنچه نای را از دیگر نمودهای بی‌بود که سایه‌هایی‌اند بی‌پایه و بی‌مایه جدا می‌دارد، تنها آن است که نای بدان کام یافته است که از خویشتن برهد و بار آن هستی سایه‌ای دروغین را از دوش فرو نهد و داد نام خویش را که «نه» و نیستی است، بدهد. آری! تنها بخت بلند نای آن بوده است که کام او با نام او همساز و دمساز شده است و فرجامی فرخنده را برای او رقم زده است، نیکافر جاما که چنین فرجامی است!

آنچه شمس تبریز؛ آن پیر ناشناختهٔ رازناک که بیش به مهر ایرانی می‌ماند، آن خورشید خرد و دانایی و کانون بینایی و روشنائی دل، با مولانا کرده است، جز این نیست که او را از خویش پیراسته و پرداخته است و از وی نایی ناآرام ساخته است که با دم نایی جان می‌گیرد و هستی می‌پذیرد. نایی که نیستان گمشده‌اش را فرا یاد می‌آورد و از افتادن در مغاک بویناک خاک و گو آکنده از خار و خو گیتی، به درد و دریغ، می‌موید و راه رهایی از آن را به شور و شرار می‌جوید. آن نی که جدا افتاده از نیستان خویش، آوارهٔ جهانی بیگانه و ناهمگون با خویشتن شده است که هیچ پیوند و پیمانی با آن نمی‌تواند داشت و هرگز آن را آرام جای و کاشانهٔ خود نمی‌تواند انگاشت. از این روی، مانده در تار و پود این جهان دردآلود و مرگ‌اندود، از بُنِ جان فغان

برمی کشد و همه هستیش را این فغان می سازد؛ اما دیگران، آن خوشحالان و بدحالان^۴ که نوای نی نالان را می شنوند، به راز این ناله و فغان راه نمی توانند برد؛ زیرا آنان از خویشتن آکنده اند و به یکبارگی، با نیستان نستان بیگانه؛ نیستانی که میستان شوریدگانی است سرمست و رفته از دست که کامشان را با نام پیوسته اند و از خویشتن، به یکبارگی، گسسته اند و رسته اند.

در پی دیدار با شمس، مولانا خود را گم کرد تا خویشتن را بیابد. آنچه شمس با مولانا کرد مگر این رفتار شگفت و ناسازوارانه نبود: گم کردن خویش، به آهنگ یافتن خود. شمس، بدان سان که از هر خورشید چشم می داریم، مولانا را آن چنان برانگیخت و افروخت که سر تا به پای سوخت؛ سپس، ققنوس وار، از خاکستر خویش دیگر بار سر بر آورد، و از نو زاده شد، و هستی دیگر را آغاز نهاد که همه بی خویشتنی و مستی بود. برای روشن کردن پیوند و رفتار رازآلود و هنگامه ساز شمس با مولانا، از نگاره و انگاره ای پندارینه و شاعرانه بهره می توانیم برد: مولانا، پیش از دیدار با شمس، دریایی بود ژرف و بیکرانه؛ دریایی از گونه دریای نمادین و آیینی فراخکرت که آن چنان پهناور بوده است که یک سوم زمین را در بر می گرفته است؛ اما این دریا با همه ژرفا و پهناوریش، آرام بود؛ شمس بود که این دریای سبز آرام را برشوراند. او خرسنگی به سترگی و گرانی البرز کوه در این دریا افکند و خیزابه هایی سهمگین و سترگ و ستوار در آن پدید آورد که جاودانه، بی گسست و نشست، این دریا را بر می آشوبند و مرزهای زمان و مکان را فرو می شکنند و هرچه را در راه می یابند، می کویند و می رویند. شمس دریایی را که مولانا بود، توفاند و بدین سان مایه ها و توان ها و اندوخته های شگرف نهفته در این دریا را برانگیخت و شکوفاند. آنچه شمس با مولانا کرد، جز این نبود که راهی از سر او به دل وی فرا گشود و او را از خویشتن برکند و در ربود؛ مولانا را که تا آن زمان مرد سر بود و فرزانه ای آهسته و گران سنگ و گران سایه، به مرد دل دیگرگون ساخت و به شوریده ای سرمست که پای کوبان و غزل خوانان در کوی و برزن می رفت

و آنچنان در برابر خنیا و هر نوای آهنگین و بآیین بی تاب و بی خویشتن بود که هر زمان از راسته مسگران می گذشت، از کوبه های بسامان و هماهنگ آنان بر مس، بر می شکفت و دستار بر می آشفت و بر خویشتن بر می شورید. شمس تنها فرا یاد مولانا آورد که نای است و هستی راستینش در گرو نیستی است. از آن پس، این نای آرام نیافت و خاموشی نگرفت. هر زمان با لب نایی که دمساز او بود جفت می شد، گفتنی ها را می گفت^۷ و آن چنان آتشی در دل ها بر می افروخت که نه تنها خامان و پختگان، سوختگان را نیز می سوخت.

مثنوی از آغاز تا انجام، با همه دراز آهنگی و گران سنگیش، مگر ناله های این نای نیست. از آن است که این شاهکار بی همانند در ادب جهان، کتابی است شگرف که با هیچ آفریده ادبی و اندیشه ای دیگر سنجیدنی نیست. مثنوی از ناکجا و بی زمان آغاز می گیرد و در بی زمان و ناکجا پایان می پذیرد. این نامه راز، دستاورد دم های پیوند و بی خویشتنی مولانا است. دم گرم و جان بخش نایی است که در نای، شور زندگی پدید آورده است و پرده های خنای اوست که پرده های مولانا را دریده است^۸ و رازهای وی را از نهانگاه نگفتگی بدر آورده است و بر آفتاب افکنده است؛ رازهایی که هر انسان بیدار جان خویشتن شناس در دل نهفته می دارد. مثنوی زمانی سروده شده است که نی خموش بوده است و نایی در اندرون او، در فغان و در غوغا^۹ از آن است که مثنوی با آنکه کتابی است آموختاری و در قلمرو ادب اندرزی، و مانند هر کتابی دیگر از این گونه می باید خود آگاهانه پدید آمده باشد، به وارونگی، در پیوسته ای ناخود آگاهانه است و دستاورد هم خوانی شگرف و آزاد اندیشه ها و یادها؛ به سخنی دیگر، مثنوی برآمده از گونه ای تداعی غول آساست. دریای درون مولانا، آن فراخکرت پهناور، بر شوریده است، توفیده است؛ خیزابه های کوه وار آن سر بر کرانه ها فرو کوفته اند و بر آن ها، تا دور جای، فرا دویده اند؛ بدین سان مثنوی، از ژرفاهای ناخود آگاهی دریاوش مولانا به رؤیه ها و کرانه های خود آگاهی وی آمده است. مثنوی، برترین و شگفت ترین نمونه از

هنبازی و دمسازی ناخودآگاهی و خودآگاهی است که در هر آفرینش هنری، به ناگزیر در کار است و این آفرینش از آن ناگزیر.

هیچ کس کار و ساز و روند و روال پیدایی مثنوی را بهتر و شیواتر از پیر بُر گیرودار بلخ باز نمی تواند نمود و راز نمی تواند گشود:

در آن هنگام که شاگرد و پیرو یک دله اش، حسام الدین چلبی، سر در گریبان درونکاوی می آورد و پاس دل می دارد و در جهانِ نهان و نهانِ جهانِ خویش غرقه می گردد، سرودن مثنوی به فرجام می آید و مولانا حتی لختی از آن را نمی توانسته است سرود.

آنگاه که حسام الدین از غرقگی در دریای درون می رهد و به خویشتن باز می آید، مثنوی دیگر بار آغاز می گیرد. مولانا، به آهنگ باز نمود ساز و کار این گسست و درنگ در سروده شدن مثنوی، انگاره و نگاره ای شاعرانه را در کار آورده است که چگونگی پیدایی و پدیدآیی مثنوی را به شیواترین شیوه و گویاترین زبان، برما آشکار می دارد: مهلتی بایست تا خون شیر شد. زنی گرم مادر شدن است و کودکی را در زهدان می پرورد؛ خون، بی آنکه او خود بخواهد و بداند و در روند دگرگونی کار کرد و بهره ای داشته باشد، در رگ های او به شیر دگرگون می شود و به هنگام زادن کودک، از پستان هایش می تراود. به همان سان است که خون اندیشه و آزمون شاعرانه، در رگ های ذهن و نهاد مولانا، به شیر شعر دگرگون می گردد و او را، در این دیگرگشت شگفت و رازآلود و جاودانه، هیچ خواست و کارکرد و اثری نیست. او در آغاز دفتر دوم از رازنامه سترگش، در این باره گفته است:

مدتی این مثنوی تأخیر شد	مهلتی بایست تا خون شیر شد
چون ضیاء الحق، حسام الدین، عنان	باز گردانید زواج آسمان
چون به معراج حقایق رفته بود	بی بهارش غنچه ها نشکفته بود
چون ز دریا سوی ساحل بازگشت	چنگ شعر مثنوی با ساز گشت.

از آن است که مثنوی نردبان آسمان است؛^۱ نردبانی شگفت و با کارکردی وارونه. نردبان ابزار فرارفتن است و از پستی به بلندی گراییدن؛ اما این نردبان ابزاری است که

به یاری آن، از رُویه‌ها به ژرفاها می‌توان رفت؛ زیرا مولانا خود، به یاری این نردبان، ژرفاها و فرودینه‌های دل را به رُویه‌ها و فرازینه‌های سر پیوسته است. آری! مثنوی نردبان آسمان است؛ اما آسمانِ نهانِ درون، آسمانِ جان که در ژرفا و پهناوری، کم از آسمانِ برون نیست. درویشِ درونِ کاو، رهروِ رازِ آشنای که به سفر در خویشتن می‌خواهد پرداخت و پاسِ دل می‌خواهد داشت، به یاری این نردبان است که می‌تواند از زمینِ تن و رُویه‌های خودآگاهی، راه به آسمانِ جان و ژرفاهای ناخودآگاهی ببرد و در این گلگشتِ شگرف و رازآلود و نهانگرایانه، با آن پیر، همپای و همپوی گردد.



پی‌نوشت‌ها:

پی‌نوشت‌ها:

۱. چشمزد به چارانه زبانزد زیر که گوینده آن نیز شناخته نیست. در این باره بنگرید به سجادی، ضیاء الدین، اشعار معروف، ص ۴۳۸؛
در شعر سه تن پیامبرانند هر چند که لابی بعدی
اوصاف و قصیده و غزل را فردوسی و انوری و سعدی
- ۲- چشمزد به این بیت خود او (مثنوی، دفتر ۱، بیت ۹):
آتش است این بانگ نای و نیست باد هر که این آتش ندارد نیست باد
- ۳- همه بیت خواجه چنین است:
زین آتش نهفته که در سینه من است خورشید شعله ای است که در آسمان گرفت
- ۴- چشمزد به این بیت خود او (مثنوی، دفتر ۱، بیت ۵):
من به هر جمعیتی نالان شدم جفت خوش حالان و بدحالان شدم

- ۶- در باره این دریا بنگرید به جان هینلز، شناخت اساطیر ایران، ص ۲۸.
- ۷- چشمزد به این بیت خود او (مثنوی، دفتر ۱، بیت ۲۷):
بالب دمساز خود گر جفتمی همچو نی من گفتنی ها گفتمی
- ۸- چشمزد به این بیت خود او (مثنوی، دفتر ۱، بیت ۱۱):
همچونی زهری و تریاقی که دید پرده هایش پرده های ما درید
- ۹- چشمزد به این بیت خواجه:
در اندرون من خسته دل ندانم کیست که من خموشم و او در فغان و در غوغاست
- ۱۰- در این باره که مثنوی نردبان آسمان است، استاد فروزانفر در کتاب زندگانی مولانا جلال الدین، ص ۱۶۲، می نویسد:
و گویند بر پشت مثنوی خود نوشته بود: «مثنوی را جهت آن نگفته ام که حمایل کنند و تکرار کنند، بلکه تا زیر پا نهند و بالای آسمان روند که مثنوی نردبان معراج حقایق است. نه آنکه نردبان را به گردن گیری و شهر به شهر بگردی، هرگز بر بام مقصود نروی و به مراد دل نرسی:
نردبان آسمان است این کلام هر که زین بر می رود آید به بام
نی به بام چرخ کو اخضر بود بل به بامی کز فلک برتر بود
بام گردون را از او آید نوا گردشش باشد همیشه زان هوا
استاد فروزانفر، در پانوشته آورده اند: بر پشت مثنوی جناب آقای سید نصرالله تقوی و نسخه دانشکده معقول و منقول، این روایت نقل شده و ابیات را در انجام مثنوی چاپ علاء الدوله به سلطان ولد نسبت داده اند.

منابع:

- ۱- شعار معروف، ضیاء الدین سجادی، چ ۱، پاژنگ، تهران، ۱۳۷۴.
- ۲- زندگانی مولانا جلال الدین مشهور به مولوی؛ بدیع الزمان فروزانفر، چ ۳، زوار، تهران، ۱۳۵۴.
- ۳- شناخت اساطیر ایران؛ جان هینلز، ترجمه احمد تفضلی و ژاله آموزگار، چ ۱، چشمه، تهران، ۱۳۶۸.
- ۴- مثنوی، مولانا جلال الدین، تصحیح نیکلسون، چ ۲، مولی، تهران، ۱۳۶۵.